

آیا «غریزه‌ی جنگ» وجود دارد؟

دیوید پی. باراش

درآمد: سرشت انسان به جنگ گرایش دارد یا به صلح؟ زیست‌شناسی تکاملی در این باره چه می‌گوید؟ آیا یافته‌های زیست‌شناسان و روان‌شناسان را می‌توان به کل نوع بشر تعمیم داد؟^۱

نگاه بدبینانه به سرشت انسان جاذبه‌ی خاص – و البته متناقضی – دارد، نگاهی که به اعتقاد راسخ و بی‌چون‌وچرای بسیاری از متخصصان زیست‌شناسی تکاملی بدل شده است. گرایش به این دیدگاه از مدت‌ها پیش آغاز شد. هنگامی که انسان‌شناس استرالیایی تبار، ریموند دارت، نخستین سنگواره‌ی «اوسترالوپیتسین» را در سال ۱۹۲۴ کشف کرد، چنین توصیفی از این انسان تباران اولیه به دست داد: «قطعاً اهل کشت‌وکشتار؛ موجودات گوشت‌خواری که طعمه‌های زنده را با خشونت به دام می‌انداختند، طعمه‌ها را زیر ضربات خود می‌کشتند، بدن‌های درهم‌شکسته‌شان را از هم می‌دریدند، اعضا و جوارح‌شان را جدا می‌کردند، عطش خود را با نوشیدن خون قربانیان‌شان فرو می‌نشانند، و حریرانه گوشتِ هنوز جان‌دارشان را به نیش می‌کشیدند.»

این دیدگاه بدبینانه پیشینه‌ای طولانی، به ویژه در بعضی از شاخه‌های مسیحیت، دارد. به نظر ژان کالون، متأله متعصب فرانسوی در قرن شانزدهم، «ذهن انسان چنان سراسر از راه راست خداوندی به دور افتاده که تنها آن‌چه را که پلید، منحرف، شنیع، ناپاک، و پست بوده در نظر می‌آورد و می‌خواهد و مطالبه می‌کند. دل انسان چنان آغشته به زهرگناه است که چیزی جز بوی تعفن از آن بر نمی‌خیزد.»

مایه‌ی تأسف است اگر دین‌داران به گناه‌کاری گریزناپذیر بشریت متقاعد شده باشند، گناهایی که باید در دنیای آخرت تاوان آن را پرداخت. اما وضعیت هنگامی وخیم‌تر می‌شود که اهل علم و خرد نیز به نظریه‌ای در باب سرشت بشر استنادکننده بیم‌آن‌می‌رود که به یک پیش‌گویی صددرصد درست مبدل شود. برای مثال، رابرت آردری، نمایش‌نامه‌نویس آمریکایی، در کتاب اثرگذارش *آفرینش آفریقایی* (۱۹۶۱)، انسان‌ها را «فرزندان قابیل» می‌نامد: «انسان جانور درنده‌ای است که غریزه‌ی طبیعی‌اش کشتار با اسلحه است. جنگ و غریزه‌ی حفظ قلمرو بزرگ‌ترین دستاوردهای انسان غربی را رقم زده است. عشق ما به آزادی شاید از رؤیاهای ما سرچشمه گرفته باشد، اما آزادی ما با جنگ و با اسلحه به دست آمده است.»

^۱ این مقاله برگردان اثر زیر است:

David P. Barash (2013) [Is there a War Instinct?](#)

دیوید پی. باراش متخصص زیست‌شناسی تکاملی و استاد روان‌شناسی و زیست‌شناسی در دانشگاه واشنگتن است.

جریانی که مدافع مطرح کردن «جنگ» به عنوان یکی از وجوه معرف «وضعیت بشری» است در دهه‌های اخیر از حیثه‌ی بحث انسان‌شناسان و متخصصان زیست‌شناسی تکاملی فراتر رفته است. سایمون کریچلی، فیلسوف انگلیسی، نقد خود بر کتاب جان گری، سکوت جانوران (۲۰۱۳)، در نشریه‌ی بررسی کتاب لس آنجلس را این‌گونه آغاز می‌کند: «انسان‌ها فقط ابزار کشتار نمی‌سازند. ما میمون‌های قاتل ایم. ما انسان‌تبارانی پلید، پرخاش‌جو، خشن، و درنده‌خو هستیم.»

از سوی دیگر، ناپلئون شانیون، انسان‌شناس آمریکایی، را داریم که دهه‌ها از عمر خود را صرف تحقیق و مطالعه درباره‌ی قوم یانومامی در منطقه‌ی آمازون در کشورهای ونزوئلا و برزیل کرده بود. کتاب پر فروش او، مردم سرسخت (۱۹۶۸)، اثرگذاری چشمگیری در تثبیت تصور ما از انسان‌های قبیله‌ای به عنوان افرادی دائم در حال «جنگ و نبرد شدید» داشت.

از کتاب شانیون به شدت انتقاد کرده‌اند اما، به عقیده‌ی من، اعتبار تجربی و ارزش نظری تحقیقات و مطالعات او بی‌خدشه مانده است. در حوزه‌ای (روان‌شناسی تکاملی یا، به تعبیر من، زیست - جامعه‌شناسی انسانی) که اغلب به دلیل فقدان اطلاعات عینی مورد انتقاد بوده، یافته‌های شانیون، هر قدر هم که نامحترمانه به نظر رسد، ارزش و اهمیت بسیاری دارد. از جمله یافته‌های شانیون، یکی از متقاعدکننده‌ترین یافته‌های او، این است که نه فقط نبردهای مکرر و مهلکی بین قبیله‌های مختلف یانومامی برقرار بوده، بلکه یانومامی‌هایی که مرتکب کشتار می‌شوند، در مقایسه با کسانی که کشتار نکرده‌اند، سازگاری تکاملی و بخت بسیار بیشتری برای زادوولد دارند. اطلاعاتی که شانیون به دست می‌دهد، هر چند که از سوی متخصصان دیگر مورد مناقشه قرار گرفته، در مجموع قابل اتکا و مستحکم به نظر می‌رسند.

پس من شانیون و آثار او را تحسین می‌کنم، اما به شیوه‌ی تفسیر تحقیقات او درباره‌ی یانومامی‌ها و نتایجی که از آن‌ها گرفته می‌شود هر چه بیشتر به دیده‌ی تردید می‌نگرم. چیزی که مرا می‌آزارد این است که بسیاری از همکاران‌ام، چنان که پیشتر گفتم، قادر به تمایزگذاری بین ریشه‌های تکاملی و نسبتاً سراسر «خشونت انسان‌ها» و مسئله‌ی پیچیده‌تر، چندلایه، و سیاسی «جنگ‌های انسان‌ها» نبوده‌اند. بی‌پرده بگویم، خشونت به احتمال قوی ریشه‌های عمیقی در سرشت بشر دارد؛ جنگ و نبرد اما این‌گونه نیست. توجه بیش از حد به ارتباط کاملاً آشکار بین خشونت یانومامی‌ها و سازگاری تکاملی مردانه، ما را از توجه به طیف متنوعی از خشونت‌پرهیزی‌های انسان باز داشته، و موجب شده که صلح‌جویی‌ها و سازشگری‌ها را به منظور تمرکز بر الگوهای مهیج و جالب توجه جنگ‌آفرینی نادیده بگیریم.

من، به عنوان متخصص زیست‌شناسی تکاملی، اشتیاق فراوانی به تصدیق دلالت‌های موروثی یا نشان‌های تکاملی خصایص انسانی (خصلت‌هایی ظاهراً فراگیر و جهان‌گستر) داشته‌ام. تا مدت‌ها، بر این باور بودم که یافته‌های شانیون در مورد بخت زیاد مردان یانومامی کشتارگر برای زادوولد از مستحکم‌ترین شواهدی است که در اثبات این نکته ارائه شده‌اند. در حال حاضر اما چندان اطمینانی در این باره ندارم، و این را باید به حساب اقرار من به خطای خود گذاشت.

گرایش‌های در میان انسان‌شناسان و متخصصان زیست‌شناسی تکاملی دیده می‌شود مبنی بر این که برخی از اجتماعات انسانی را منبع الهام و اکتشاف بی‌بدیل بشمارند، نه صرفاً به این دلیل که تحقیقات و مطالعاتی که درباره‌ی آن‌ها شده پربار و پرمایه بوده،

بلکه همچنین به این دلیل که احوالات این اجتماعات کاملاً همسو و هماهنگ با انتظارات از پیش موجود ما است. پرداختن به ماجراهای آن‌ها، به ویژه برای مردان، مفرح و سرگرم‌کننده است.

حکم خیرنگارها و گزارشگرها را به خاطر بیاورید: «خون باشد، همه خیره می‌شوند.» بعید به نظر می‌رسد روزنامه‌ای عنوان اصلی‌اش این باشد که «فرانسه و آلمان به جنگ یک‌دیگر نرفتند»، حال آن‌که کوچک‌ترین صحنه‌ی مرگ‌باری، در هر جای دنیا، به سادگی در صدر اخبار قرار می‌گیرد. قراردادهای زبانی هم‌گویای این امر است. می‌گویند که بادیه‌نشینان نزدیک به صد کلمه‌ی متفاوت برای شتر دارند، و به کمک آن‌ها بین انواع شترهای آرام، پرتکاپو، بدخُلق، رام، خشن و ... تمایز می‌گذارند. اما، در حالی که تعبیر متنوعی برای اشاره به «جنگ‌ها» داریم – جنگ صد ساله، جنگ سی ساله، جنگ داخلی آمریکا، جنگ ویتنام، و امثال آن‌ها – «صلح» را صرفاً به شکل مجرد و واحد به کار می‌بریم و کلمات مختلفی برای اشاره به انواع آن نداریم.

از منظر تکاملی، به نظر می‌رسد انسان‌ها توجه خاصی به اتفاقات خشونت‌بار، چه بین افراد و چه بین ملت‌ها، دارند: جنگ‌ها، روی هم رفته، موضوع مرگ و زندگی‌اند. اما چنین برخوردی از سوی دانشمندان و متخصصان و، از این مهم‌تر، اقدام آنان به استوارسازی نتیجه‌گیری‌های انسان‌شناختی «هنجاربنیاد» شان بر آن‌چه صرفاً حاصل توجهات‌گزینشی خودشان بوده، واقعاً مشکل‌آفرین است.

جدی‌ترین مشکلی که در آرای شانویون و اثرگذاری آن بر فهم ما از سرشت انسانی دیده می‌شود مشکلی است که در بسیاری از شاخه‌های علم می‌توان مشاهده کرد: تعمیم مجموعه‌ای از یافته‌ها – هر قدر هم متقاعدکننده – به دنیای بسیار وسیع‌تری از پدیده‌ها. برای نمونه، روان‌شناسان آکادمیک هنوز با پیامدهای تحقیقاتی دست و پنجه نرم می‌کنند که در سال ۲۰۱۰ در دانشگاه بریتیش کلمبیا انجام شد و نشان داد که اکثر پژوهش‌های روان‌شناختی را دانشجویان کشورهای «غربی»، پیشرفته، صنعتی، ثروتمند و دموکراتیک» انجام می‌دهند. حال، این نکته را باید در نظر گرفت که یانومامی‌ها تنها یک نمونه در میان اجتماعات انسانی قبیله‌ای‌اند، اجتماعاتی که تنوع بسیار زیادی دارند. با توجه به تنوع بسیار زیاد سنت‌های فرهنگی انسان‌ها، هیچ گروهی از انسان‌های بخرَد (هومو ساپینس‌ها) را واقعاً نمی‌توان نماینده‌ی کل نوع بشر دانست.

یانومامی‌ها را به درستی می‌توان بسیار خشونت‌گرا – هم در سطح فردی و هم در سطح گروهی – شمرد؛ با این حال، بسیاری از دیگر اجتماعات قبیله‌ای اصلاً سروکاری با خشونت‌های شبه‌جنگی ندارند. قبایل باتِک در مالزی، هادزا در تانزانیا، مارتو در استرالیا، چندین و چند قبیله‌ی کوچ‌نشین در جنوب شبه‌قاره‌ی هند، و بسیاری قبیله‌های دیگر این‌گونه‌اند، و این در حالی است که آن‌ها هم به اندازه‌ی قبایلی که در اثبات جنگ‌طلبی ذاتی انسان مورد استناد قرار گرفته‌اند «انسان»‌اند.

در دورانی که زیست‌شناسی هنوز به شکوفایی نرسیده بود، متخصصان رده‌بندی «نمونه‌های نوعی» را نماینده‌ی ویژگی‌های یک گونه به شمار می‌آوردند، اما این رویه دیگر در زیست‌شناسی امروزی رایج نیست. ارنست مایر، متخصص برجسته‌ی زیست‌شناسی تکاملی، به درستی نشان داد که تفکر مبتنی بر آمار و ارقام، برداشتی افلاطونی از مفهوم «نوع» دارد، برداشتی که

تنوع واقعی موجودات زنده، و حتی تنوع هومو ساپینس‌ها را نادیده می‌گیرد. با این حال، به نظر می‌رسد که انسان‌شناسان (و زیست‌شناسان، با وجود آگاهی بیشترشان) به این دام افتاده‌اند که معدودی از اجتماعات انسانی را در نظر گیرند و آن‌ها را به عنوان نمایندگان کل نوع بشر و همه‌ی انسان‌های بخرد تعمیم دهند. مایه‌ی تأسف است که، این گرایش به شناسایی و مطرح کردن «اجتماعات نوع‌نما» در بحث از سیطره‌ی جنگ‌جویی بر وضعیت انسانی شدت بیشتری می‌یابد.

استیون پینکر، متخصص روان‌شناسی تکاملی، در فرشتگان بهتر طبیعت ما (۲۰۱۱)، کتابی که به درستی تحسین شده، با شواهد چشمگیر نشان می‌دهد که خشونت انسانی – چه خشونت بین انسان‌ها و چه جنگ‌آوری – در دوره‌های اخیر به شدت کاهش یافته است. با این حال، پینکر به منظور تأکید بر جلوه‌های مثبت و رو به بهبود هنجارهای اجتماعی در دوره‌های اخیر، درباره‌ی سطح «طبیعی»، «سرشتی»، و از پیش موجود جنگ‌طلبی ما اغراق می‌کند، و مدعی است که «خصومت و عداوت مستمر مشخصه‌ی اصلی زندگی در وضع طبیعی بود.» حقیقت اما خلاف این است. همان‌طور که مطالعات اخیر داگلاس فرای انسان‌شناس و دیگران نشان داده، شیوه‌ی بسیار فراگیر زندگی در بخش عمده‌ی تاریخ تکامل ما (به ویژه در دوران پیش از انقلاب نوسنگی) کوچ‌نشینی به شیوه‌ی شکارگران – گردآوران بوده است. انسان‌ها در این شیوه‌ی زندگی البته درگیر خشونت‌های بین اشخاص می‌شدند، اما جنگ‌آوری در مفهوم خشونت مرگ‌بار یک گروه علیه گروه‌های دیگر تقریباً وجود نداشته، و تنها با افزایش محصولات کشاورزی و توسعه‌ی سازمان‌های گسترده‌ی قبیله‌ای پدید آمده و با روحيات جنگ‌جویی و رهبری نظامی در شکل اولیه‌اش رشد کرده است.

برخی دیگر از دانشمندان مورد تحسین نیز به همین نحو به بی‌راهه رفته‌اند. ادوارد ویلسون زیست‌شناس، در تسخیر اجتماعی زمین (۲۰۱۲)، جنگ‌آوری را «نکبت موروثی بشریت» می‌نامد. بیژاری پینکر و ویلسون از جنگ را تحسین می‌کنم، اما آرزو داشتم آن‌ها پیش از پیوستن به کاروان «جنگ همیشه همراه ما بوده»، عمیق‌تر اندیشه می‌کردند و شواهد باستان‌شناختی و بین‌فرهنگی را دقیق‌تر در نظر می‌گرفتند.

تاریخ بشر نشان می‌دهد که جنگ‌آوری پدیده‌ی متأخری در تاریخ تکامل ما است. اما درباره‌ی نزدیک‌ترین خویشاوندان ما، میمون‌ها، چه باید گفت؟ ما نیای زنده‌ای در میان میمون‌ها نداریم؛ بی‌شک نیای مشترکی با شامپانزه‌ها، بونوبوها، گوریل‌ها، اورانگوتان‌ها، و میمون‌های درازدست داریم، اما رفتار اجتماعی سه‌گونه‌ی آخر تفاوت چشمگیری با رفتار انسان‌های امروزی دارد، و این در حالی است که شامپانزه‌ها و بونوبوها رفتاری تقریباً متضاد یک‌دیگر دارند. شامپانزه‌ها به درگیری در برخوردهای خشن و گروهی شهرت دارند، و همین‌طور به اقدامات برگرد – و – از بین ببر، که یادآور زدوخوردهای انسانی و جنگ و جدال آن‌ها است. برعکس، بونوبوها – که همان فاصله‌ی تکوینی را با هومو ساپینس‌ها دارند – اصلاً چنین رفتاری از خودشان نشان نمی‌دهند و به «مهروورزی، نه جنگ‌آوری» مشهور اند.

در مورد ستیزه‌جویی، خشونت‌ورزی، و جنگ‌طلبی، هیچ خط ربط سراسر و یگانه‌ای در تاریخ تکامل ما دیده نمی‌شود. از یک سو، ما قادر به ارتکاب خشونت‌های مهیب و نفرت‌انگیز ایم؛ از سوی دیگر، شفقت و فداکاری چشمگیری از خود نشان

می‌دهیم. ژن‌های خودخواه ما را به کارهای پلید، مخرب، و ناخوشایند وا می‌دارند؛ و با این حال، همین ژن‌های خودخواه ما را به از خودگذشتگی و ایثار بی‌حدواندازه ترغیب می‌کنند. دست کم این احتمال وجود دارد که تکامل بسیار سریع مغز ما محصول موفقیت ما در رقابتی نبردگونه با دیگر گروه‌های انسان‌های بدوی و انسان‌نماها بوده باشد. اما به همین اندازه این احتمال وجود دارد که چنین تکاملی محصول همکاری، هماهنگی، و مراقبت‌های متقابل ما بوده باشد.

در واقع، کار دشواری نیست که الگوهایی تدوین کنیم که بر اساس آن جانوران و انسان‌هایی که در این کارها مهارت دارند (با ژن‌هایی که چنین گرایش‌هایی را پیشاپیش مقدر می‌سازند)، در مقایسه با افراد و ژن‌های دیگری که تمایل بیشتری به ستیزه‌جویی دارند، بخت بیشتری برای بقا از طریق انتخاب طبیعی داشته باشند. به علاوه، در حالی که جنگ‌آوری پدیده‌ی تازه‌ای در تجارب انسانی است و بنابراین بنیان آن بیش از آن که طبیعی بوده باشد فرهنگی است، نظام‌های خویشتن‌داری رفتاری از دیرباز برقرار بوده‌اند، و در میان انواع بی‌شماری از جانوران دیده می‌شوند، و بنابراین احتمالاً ریشه‌های عمیقی در سرشت ما دارند. در مجموع، حتی در دنیای جنگ‌زده‌ی امروز، جنگ‌ها عملاً بسیار کمتر از سازش‌های ناخوشونت‌بار اند؛ چنین سازش‌هایی هرروزه، هم بین افراد و هم بین ملت‌ها، اتفاق می‌افتند.

هرگز ادعا نکرده‌ام که انسان‌ها از نظر زیست‌شناختی قابلیت‌ها و تمایلات همسانی دارند و می‌توانند - مستقل از میراث تکاملی‌شان - هرچه خواستند بکنند و به هرکه خواستند تبدیل شوند، و در حال حاضر هم چنین ادعایی ندارم. ما هرگز نمی‌توانیم به اندازه‌ی زنبورهای کارگر دیگر دوست، یا به اندازه‌ی قلابچه‌ماهی در اعماق دریا تنها باشیم. هیچ اجتماع انسانی‌ای وجود ندارد که اعضای آن روزانه بارها همخوابگی کنند، و یا ابداً به این کار اقدام نکنند. اما تمایلات تکوینی ما هم حد و مرزی دارند - و دقت کنید که، این‌ها را یک متخصص زیست‌شناسی تکاملی می‌گوید که متهم است ژن‌ها را مسئول تمام کردوکار ما می‌داند.

باید میان انطباق‌ها و قابلیت‌ها در مسیر تکامل تمایز گذاشت. زبان تقریباً به طور قطع امری انطباقی و ناشی از سازش است، چیزی که همه‌ی انسان‌های عادی قادر به اکتساب آن اند، هرچند که در شرایط مختلف به شیوه‌های گوناگونی این کار را می‌کنند. در مقابل، خواندن و نوشتن قابلیت به شمار می‌روند، یعنی خصلت‌هایی اشتقاقی اند که انتخاب طبیعی احتمالاً نقش زیادی در ایجاد آن‌ها نداشته و از طریق فرایندهای فرهنگی تکوین یافته‌اند. به همین نحو، راه رفتن و احتمالاً دویدن امری انطباقی اند؛ ارابه‌رانی و بندبازی قابلیت اند. به نظر من، خشونت بین افراد نوعی انطباق انسانی است، چیزی که بی‌شبهت به فعالیت جنسی، مراقبت از پدر و مادر، برقراری ارتباط با دیگران، و مانند این‌ها نیست. این چیزی است که در همه‌ی جوامع انسانی می‌بینم. در عین حال، جنگ (که به لحاظ تاریخی امری متأخر است، و از نظر گستره‌ی جغرافیایی و جزئیات‌اش تنوع بسیار زیادی دارد) تقریباً به طور قطع یک قابلیت است. و قابلیت‌ها نه جهان‌روا هستند و نه الزامی و اجباری.

بگذارید به صراحت بگویم. خشونت امری رایج و، متأسفانه، عمیقاً انسانی است، همچنان که روی آوری به خشونت در برخی شرایط در نهاد بسیاری از دیگر جانوران نهفته است. اما جنگ موضوع دیگری است. جنگ آوری نوعی قابلیت، و مستلزم خشونت ورزی مرگ بار در سطح گروهی است. از این رو، شایسته است که بین جنگ و هم‌آوردی، خشم، انتقام، و انواع آدم‌کشی تفاوت بگذاریم. به این تشبیه احتمالاً نه چندان مناسب توجه کنید. خشونت مثل مراسم ازدواج است، با توجه به روندی که بر اساس آن افراد بالغ و بزرگسال رابطه‌ی خود را رسمیت می‌بخشند، رابطه‌ای که به نظر می‌رسد امری جهان‌گیر و فراتر از محدوده‌های فرهنگی است، و احتمالاً می‌توان آن را از اجزای انطباقی سرشت بشری شمرد. از سوی دیگر، جنگ مثل جشن نامزدی یا جشن قبل از ازدواج، در سالنی در یک هتل، با رقص و ساز و آواز و پذیرایی مبسوط است. می‌شود حکم کرد که عکاسی از مراسم، کیک چندطبقه، ردیف کردن ساق‌دوش‌ها، ماشین مخصوص عروس و داماد، و مواردی مانند آن از ساختار ژنی انسان سرچشمه نمی‌گیرند، هرچند که انسان‌ها قادر به فراهم کردن چنین مواردی اند. به همین ترتیب، خشونت آشکار و دیرینه بین انسان‌ها امری واقعی است و، هر قدر هم که اسف‌بار باشد، بخشی از طبیعت و سرشت انسانی است. جنگ از این هم اسف‌بارتر است، اما «طبیعی» تر و سرشتی‌تر از یک جشن نامزدی یا خط تولید هواپیمای بمب‌افکن نیست.

بی. اف. اسکینر روان‌شناس نوشته بود «هیچ نظریه‌ای نمی‌تواند موضوع مورد بحث‌اش را دگرگون کند؛ انسان آن‌چه همواره بوده همان می‌ماند.» این سخن در مورد اکثر پدیده‌ها صدق می‌کند: منظومه‌ی شمس همانی است که بطلمیوس افکار اشتباهی درباره‌ی آن داشت؛ و بعد از ارائه‌ی نظریات کوپرنیک و کپلر و گالیله، نظریاتی که توصیف درست‌تری ارائه می‌کردند، باز هم تغییری نکرد.

اما نظریه‌های راجع به سرشت انسان قدری متفاوت اند. وقتی درباره‌ی رفتار اجتماعی و راهبردهای تولید مثلی گونه‌های مختلف موش خرماهای کوهی می‌نویسم یا حرف می‌زنم، گفته‌ها و نوشته‌های من هیچ پیامد اجتماعی - سیاسی ندارند. اما وقتی درباره‌ی خشونت، تجاوزگری و / یا جنگ آوری در میان انسان‌ها می‌نویسم یا حرف می‌زنم، گفته‌ها و نوشته‌هایم (خواه درباره‌ی لپچاهای صلح‌دوست هیمالیا یا درباره‌ی یانومامی‌های پرخشم و خشونت) پیامدهای بسیار زیادی دارند.

مسئله این نیست که یک نظریه می‌تواند سرشت خود انسان را تغییر دهد. مسئله انتظارات ما و بنابراین تغییرات رفتاری ما، و پیامدهای جدی آن‌ها است. برای مثال، اگر متقاعد شده باشیم که حق با تانس هابز بوده و انسان‌ها طبعاً متمایل به پستی و ددمنشی اند، این باور پیامدهایی برای دیدگاه سیاسی ما خواهد داشت، از جمله در مورد برداشت ما از اولویت‌های ملی در بودجه‌بندی (مثلاً این که سرمایه‌گذاری در آموزش و بهداشت چه اندازه باشد و در نیروهای نظامی و انتظامی چه اندازه)، و این به نوبه‌ی خود می‌تواند به نوعی پیش‌گویی قطعاً تحقق‌پذیر تبدیل شود. آیا مسابقه‌های تسلیحاتی و دور بی‌اعتمادی بین کشورها ناشی از این نیست که طرف مقابل را متجاوز، بالقوه خشونت‌گرا، و بی‌شک جنگ طلب می‌شماریم، و آیا این به نوبه‌ی خود به سیاست‌ها و برخوردهایی نمی‌انجامد که واقعیت چنین فرضیاتی را اثبات می‌کنند؟

نظریه‌های راجع به سرشت اساسی انسان، هنگامی که به موضوع جنگ و صلح می‌رسند، از هر تحقیق تکاملی دیگری جدی‌تر و اثرگذارتر می‌شوند (تحقیقاتی، مثلاً، در این باره که آیا انسان‌های امروزی همان ژن‌های نئاندرتال‌ها را دارند، و مانند این‌ها). مسئله این نیست که من به دنیای پسامدرنی باور دارم که در آن زبان و ایدئولوژی «واقعیت» را شکل می‌دهند. مسئله این است که به باور من، بعضی از ایده‌ها اثراتی واقعی بر موضوعات مهمی همچون سطح تخصیص بودجه به امور دفاعی و به راه انداختن یا نینداختن جنگ دارند.

نمی‌گویم که دیدگاه‌های علمی را باید با توجه به پیامدهای ایدئولوژیک، سیاسی، و اجتماعی آن‌ها ارزیابی کرد. برخلاف موضوعات مربوط به ایدئولوژی، الاهیات، و اخلاق، علم را باید صرفاً بر اساس ابطال‌پذیری و مفید بودن ثمراتش و میزان خلق ایده‌های آزمون‌پذیر ارزیابی کرد. اما همچنین باید مراقب مخاطرات سوءاستفاده از علم برای اهداف ایدئولوژیک باشیم؛ بگذریم که برخی از پژوهشگران ممکن است نادانسته، و صرفاً با انتخاب موارد مورد مطالعه‌ی خود، دچار پیش‌داوری در مطالعات و تحقیقات‌شان شوند - به ویژه هنگامی که یک یا چند اجتماع انسانی را نماینده‌ی کل نوع بشر می‌پندارند. وضعیت وقتی مخاطره‌آمیزتر می‌شود که مسئله از اشتباهات «صرفاً علمی» فراتر رود و پیامدهایی برای تصمیمات اجتماعی و سیاسی داشته باشد.

ذهن انسان به گزاره‌های ساده‌ی یا این / یا آن گرایش دارد (یا خدا یا شیطان، یا کابوی‌ها یا سرخ‌پوست‌ها، یا ما یا با تروریست‌ها)، اما واقعیت ظریف‌تر و پیچیده‌تر است. این موضوع به ویژه در مورد این مسئله‌ی ظاهراً ساده مصداق دارد که آیا انسان‌ها «طبعاً» و «به شکل غریزی» ستیزه‌خو و خشونت‌طلب اند یا نه. در گذشته، برداشت رایج از انسان‌ها به عنوان «میمون‌های قاتل» آشکارا به دلیل تک‌بعدی بودن به بی‌راهه می‌رفت؛ همین‌طور، برخی دیگر بر آن بودند که ثابت کنند ما انسان‌ها همگی اهل همکاری و صلح‌دوست ایم. سرشت انسانی ما نه روسویی است نه هابزی؛ فرشتگان خوب و بد هر دو بر شانه‌های ما نشسته‌اند، و گرایش تکاملی ما می‌تواند به هر دو سو باشد.

حال، خوانندگانی که تکامل را راهنمای اندیشه‌ی خود می‌گیرند چه بسا از مواجهه با این واقعیت مبهوت و سرخورده شوند که مجموعه‌ی وراثتی ما چنین مبهم و دوپهلوی است. قطعاً مهم است که پس‌زمینه‌ی تکاملی تمایلات خود را بررسی کنیم، اما هر پاسخی ما را به این بیان ژان پل سارتر باز می‌گرداند که انسان‌ها «محکوم به آزاد بودن» اند. این شاید مایه‌ی تسلی خاطر صلح‌طلبان باشد که از نظر زیست‌شناختی محکوم به جنگ‌آوری نیستیم، و شاید صلح‌دوستان از این واقعیت سرخورده شوند که سراسر متمایل به صلح نیستیم، اما وظیفه‌ی ما این است که وضعیت اختصاصاً انسانی خود را تا حد امکان با صداقت و صراحت ارزیابی کنیم.

در مواجهه با مسائل مربوط به جنگ‌جویی یا صلح‌طلبی، بسیار بهتر است (نه فقط به دلیل صحت تحقیقات علمی بلکه همچنین به دلیل پیامدهای اجتماعی) که این حکم یکی از صاحب‌نظران سرشت انسانی، تئودور گایسل، را جدی بگیریم: «در سرتان مغز دارید. پاهایتان را در کفش کرده‌اید. به هر طرف که بخواهید می‌توانید بروید.»

برگردان: نیما پناهنده

